

بەناخدا

عەمە گەیلەس / ۱

هەبەولای کۆهەبەدوش

هەبە
Houpaa

عمه گیلان / ۱
همیولای کوه به دوش

محمد رضا شمس
تصویرگر: غزاله بیگدلو



عمه گیلان / ۱ همبولای کوه به دوش

نویسنده: محمدرضا شمس
تصویرگر: غزاله بیگدلو
ویراستار: هدا توکلی
مدیر هنری و طراح جلد: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: مریم عبدی
چاپ اول: ۱۳۹۵
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۲۱-۴
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۱۶-۰

سرشناسه: شمس، محمدرضا، ۱۳۳۶
عنوان و نام پدیدآور: همبولای کوه به دوش / نویسنده محمدرضا شمس؛
تصویرگر غزاله بیگدلو.
مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۸۱ ص.: مصور.
فروست: عمه گیلان؛ ۱.
شابک: دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۲۱-۴ ؛ ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۱۶-۰
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: گروه سنی: ب، ج.
موضوع: داستان های کوتاه
موضوع: داستان های تخیلی
شناسه افزوده: بیگدلو، غزاله، ۱۳۵۹ - تصویرگر
رده بندی دیویی: ۱۳۹۴ ۶۴۱ ش ۸۰۸/۸۳ دا
شماره کتاب شناسی ملی: ۴۰۲۵۵۳۰



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه دوم الف
پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵ - info@hoopa.ir - www.hoopa.ir
همه ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
استفاده از بخش هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.





برج یک گله فیل

یک گله فیل بودند که می‌خواستند از پله‌های یک برج سر به فلک کشیده بروند بالا. می‌خواستند بروند بالا و از آن بالا همه‌جا را دید بزنند. می‌خواستند بروند بالا و از آن بالا دنیای زیر پایشان را تماشا کنند، اما پله‌ها زیاد بود و فیل‌ها گنده. بالا رفتن خیلی سخت بود، برای همین آمدند پایین. هی آمدند پایین. هی آمدند پایین و کیف کردند. هی آمدند پایین و مثل گله فیلی که از پله‌های یک برج می‌آیند پایین و کیف می‌کنند کیف کردند...

فیل

فیل‌ها نهنگ‌ترین جانوران خشکی هستند. آن‌ها گله‌های زندگی می‌کنند و گله‌های شش می‌کنند و مثل بعضی از آدم‌ها خوب زیر آبی می‌روند. وزن فیل‌ها تقریباً شش تن است و پوست قهوه‌ای خاکستری پر چین و چروکی دارند. حتی در کودکی هم پوستشان پر از چین و چروک است. انگار آن‌ها هم مثل من از وسط زندگی به دنیا آمده‌اند، برای همین من عاشق فیل‌ها هستم. وزن نوزاد فیل‌ها نود کیلوگرم است. فیل‌ها به جای دماغ خرطوم دارند. خرطوم فیل‌ها قبلاً کوچک بود، اما موقع فیف کردن آن قدر آن را کشیدند که این طوری بزرگ و دراز شد. (قابل توجه دماغ‌ها و آن‌هایی که زیادی با دماغشان ور می‌روند!) فیل‌ها با آنکه مثل بعضی از جانوران خانه و کاشانه ندارند کارتن خواب نیستند، چون اصلاً توی کارتن جا نمی‌شوند. در ضمن سر چهارراه‌ها گول و فال حافظ و دستمال کاغذی نمی‌فروشند و شیشه‌های ماشین‌ها را پاک نمی‌کنند. گوش فیل‌ها بزرگ است و آن‌ها، خدا را شکر، با این قیمت‌های سرسام‌آور که روز به روز هم بالاتر می‌رود

احتیاجی به باریدن و پنبه و کولر و اسپلته ندارند. غذایشان علف و برگ درخت و میوه است. البته پوست و ریشه‌ی درخت هم می‌خورند. خوشبختانه تمام این‌ها به‌وفور از چین وارد می‌شود و از این باب به هیچ نگرانی‌ای ندارند و خیالشان راحت است. فیل‌ها هم مثل الاغ‌ها جانورانی هستند بی‌احرف گوش‌کن و وقتی یک نفر با آن‌ها حرف می‌زند یا وقتی کسی سخنرانی می‌کند سر تا پا گوش می‌شوند. برای همین است که گوش‌هایشان این قدر بزرگ شده است.

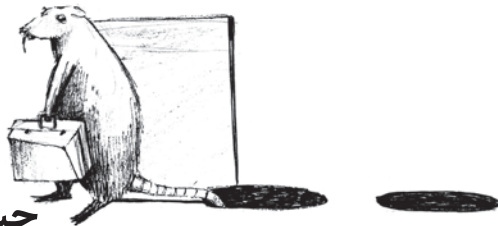
نقشه‌ی ریتر اینکه فیل‌ها مثل آدم‌ها با مشکل بیکاری روبه‌رو نیستند و صبح تا شب توی روزنامه‌ها دنبال کار نمی‌گردند. آن‌ها کار سرخوردند و می‌توانند با دستگاه پف فیلشان هر وقت اراده کنند پف فیل تولید کنند و سر چهارراه‌ها یا بالای درخت‌ها و حتی وسط کویر و اعماق دریا بفروشند. یک ضرب‌المثل چینی می‌گوید: «فیل بده، پف فیل بگیر.»

معما :

۱. فیل چطور می‌رود بالای درخت؟ ۲. اگر یک فیل برود بالای درخت چه اتفاقی می‌افتد؟ ۳. اگر دوتا فیل بروند بالای درخت چه می‌شود؟
۴. اگر یک فیل آن دوتا فیل را که بالای درخت نشاند ببیند، به آن‌ها چه می‌گوید؟ ۵. اگر سه فیل بروند بالای درخت چه اتفاقی می‌افتد؟
۶. وقتی یک فیل لباس صورتی بپوشد به‌اش چه می‌گویند؟ ۷. یک فیل چطور می‌تواند از درخت بیاید پایین؟ ۸. چرا فیل نمی‌تواند از سوراخ سوزن رد شود؟ ۹. چرا فیل نمی‌تواند گاز بگیرد؟ ۱۰. چرا فیل نمی‌تواند دوچرخه‌سواری کند؟

جواب معما

۱. با نردبان. ۲. یک فیل از روی زمین کم می‌شود. ۳. یک فیل به فیل‌های روی درخت اضافه می‌شود. ۴. می‌گوید سلام صحرایی‌ها. ۵. درخت می‌شکند. ۶. به‌اش می‌گویند شب‌به‌خیر. ۷. صبر می‌کند پاییز برسد، سوار یک برگ می‌شود و می‌آید پایین. ۸. چون ته دمش گره دارد. ۹. چون کیپول گاز ندارد. ۱۰. چون انگشت شست ندارد بوق بزند.



چشم دراکولا

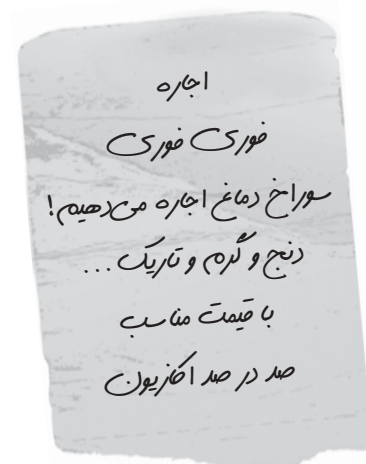
یک دماغ بود گنده و قلمبه، عینهو خرطوم فیل، مثل همان فیل‌هایی که از پله‌های یک برج که سر به فلک کشیده بود آمدند پایین. روی این دماغ سه چهارتا زگیل درشت بود، عینهو چغندر. روی نوکش، درست وسط نوکش، یک خال سیاه پرمو بود، عینهو چشم دراکولا. این دماغ دوتا سوراخ گشاد داشت، مثل چاه. دماغ آن‌قدر زشت و زاغارت بود، آن‌قدر زشت و زاغارت بود که حتی جادوگرها هم حاضر نبودند نگاهش کنند چه برسد به اینکه آن را بچسبانند روی صورتشان. برای همین دماغ تنها بود. خیلی تنها بود. یک گوشه‌ی دنیا برای خودش تنهای تنها زندگی می‌کرد.

اینکه یک روز اتفاقی یکدیگر را دیدند و به هم چسبیدند و شدند یک گربه‌ی درسته و از آنجا رفتند. دماغ باز هم تنها شد. آخر از همه دوتا موش گنده‌ی خاکستری آمدند آنجا. موش‌ها یکی یک قالب پنیر به دماغ دادند. آن‌ها همان روز اول از هم خوششان آمد و هفت شب و هفت روز جشن گرفتند و با هم عروسی کردند. دماغ را هم دعوت کردند. آن هفت شب و هفت روز به دماغ خیلی خوش گذشت. موش‌ها یکی از سوراخ‌ها را اتاق پذیرایی کردند و یکی را اتاق خواب و برای همیشه آنجا ماندند. کمی بعد صاحب هفت‌تا بچه شدند. دماغ بچه‌موش‌ها را خیلی دوست داشت. آن‌ها تا وقتی دماغ زنده بود به خوبی و خوشی کنار هم زندگی کردند. دماغ هم درست شب قبل از مرگش سوراخ‌ها را به آن‌ها بخشید.

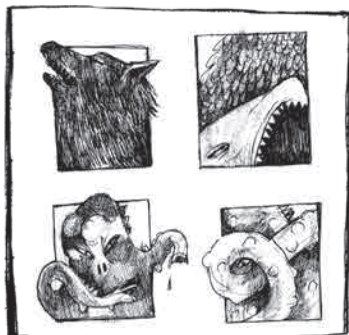
بعد از مدتی خانواده‌ی موش‌ها آن‌قدر زیاد شدند که دیگر توی سوراخ‌های دماغ جایشان نشد و مجبور شدند اسباب‌کشی کنند و از آنجا بروند.

حالا دوتا سوراخ روی زمین بود. دوتا سوراخ دبش و دونبش که می‌شد از آن‌ها تو رفت و بیرون آمد. دوتا سوراخ که مدت‌ها کسی از آن‌ها خبر نداشت تا اینکه یک روز گرگاسب چاره‌گر پیدایشان کرد و بعد از مدت‌ها از آنجا پا به دنیای آدم‌ها گذاشت. این‌طوری بود که داستان ما شروع شد.

یک روز که دماغ از تنهایی حوصله‌اش سر رفته بود فکر بکری به سوراخ‌هایش رسید. فکر کرد سوراخ‌های گشادش را اجاره بدهد. این‌جوری هم چیزی گیرش می‌آمد، هم از تنهایی درمی‌آمد. اگر هم روزی روزگاری توی سوراخ‌هایش می‌خارید یا چیزی گیر می‌کرد، کسی بود که آن را برایش در بیاورد و تمیز کند. با این فکر چندتا آگهی نوشت و چسباند به در و دیوار. اولین کسانی که سوراخ‌ها را اجاره کردند دوتا مار راه‌راه بودند. مارها هر کدام یک بغل گل پونه به دماغ دادند و وارد سوراخ‌ها شدند، اما چون خیلی خربازی درمی‌آوردند و تند تند می‌خزیدند و زبان دوشاخه‌شان را به در و دیوار لانه‌ها می‌زدند، دماغ قلقلکش شد و هاپیشته مارها را انداخت بیرون.



مستأجرهای بعدی دوتا نصفه‌گربه بودند که دنبال هم می‌گشتند. نصفه‌گربه‌ها یکی یک نصفه کاسه شیر به دماغ دادند. آن‌ها چند روز توی سوراخ‌ها زندگی کردند. دماغ هم ازشان راضی بود تا



چندتا هیولای خفن

۱. گرگاسب^۱ چاره گر

گرگاسب یک هیولا- گرگینه^۲ بود، هیولا- گرگینه‌ای حيله گر و آب زیر کاه



۱. گرگ - اسب

۲. هیولایی است دومانظوره، هم هیولاست مثل تمام هیولاها و هم گرگینه است و مثل تمام گرگینه‌ها وقتی ماه کامل باشد به گرگ تبدیل می‌شود. امیدوارم آمریکایی‌ها به اندازه‌ی یک سر سوزن مرام داشته باشند و این یکی را دیگر از ما کنش نروند!

در دنیای هیولاها که انرژی جادویی جریان داشت او می توانست برای خودش اندام بسازد و آنها را به هر شکلی که دلش خواست در بیاورد. گاهی به شکل هزارپایی درمی آمد که بین هر دو پایش یک چرخ داشت، چرخ هایی با پره های تیز که با هر چرخشی پرتاب می شدند و کسی را که نزدیکشان بود از بین می بردند.

خبوک هر چند ماه یکبار خودش را به این شکل درمی آورد و برای تفریح به شکار می رفت و هیولاها را کوچک تر را شکار می کرد. گاهی کوه آتشفشان خزانده ای می شد که به آرامی می خزید و همه چیز را سر راهش می سوزاند و ذوب می کرد. گاهی هم هیولایی می شد به بزرگی یک شهر با هزاران دست و پا و هزاران سر و دهان که هر سرش به شکل جانوری درنده بود. اما بیشتر از همه دوست داشت به شکل هیولایی هفت گانه یا نردبانی دربیاید. هفت هیولای یک شکل با اندازه های مختلف، از هیولایی به بزرگی کوه گرفته تا هیولایی به کوچکی خارپشت که به ترتیب قد از شکم هم بیرون آمده بودند و مثل پله های نردبان به هم چسبیده بودند.

خبوک برای پا گذاشتن به دنیای آدمها و ساختن این اندامها باید در محیطی سرشار از انرژی جادویی قرار می گرفت. برای همین به خانه ی عمه گیلان احتیاج داشت.

۳. مرات ۱ کوه به دوش کوره دهان

هیولایی بود سه پا که دم دراز و کبودی داشت و آن را مثل شلاق به این ور و آن ور می کوبید. مرات دو دست و سه پا داشت به کلفتی

با دست و پاهایی بزرگ و ناخن هایی تیز و بلند و چشم هایی زرد که در گودی حفره هایشان می درخشیدند.

قدش بلند بود و شانه هایش فرو افتاده و پشتش کمی خمیده که این خمیدگی باعث می شد به راحتی تغییر شکل دهد، از هیولایی ترسناک به گرگی درنده تبدیل شود و به سرعت باد بدود و با جهش های بلند بپرد. دندان هایش عینهو خنجر، تیز و برنده بودند و روی سرش به جای مو یالی زرد و انبوه داشت. برای همین به او یالاسب هم می گفتند. گرگاسب دنبال خانه ی عمه گیلان می گشت و می خواست هر طور شده آن را به چنگ بیاورد. خانه ی عمه گیلان یک خانه ی معمولی نبود، گلوله ای از نور بود. مثل تکه ای از خورشید که از اعماق زمین بیرون آمده باشد. این خانه منبع کاملی از انرژی جادویی بود و این همان چیزی بود که خبوک خونخوار می خواست.

۲. خبوک ۱ خونخوار

خبوک یک شب بود، شبی خونخوار که از کشتن آدمها لذت می برد. خبوک فرماندهی همه ی هیولاها و ترسناک ترین آنها بود.



۱. پایداری - ایستادگی: هیولایی است که در بی رحمی و خونخواری و نفرت از آدمها رو دست ندارد. می گویند یکبار آدمهای یک محله را لای نان ساندویچی پیچید و با سس گوجه فرنگی خورد.

همه‌ی این هیولاها با کمک گرگاسب چاره‌گر از آن دو سوراخ بیرون آمده بودند و منتظر روزی بودند که خبوک خانه‌ی عمه گیلان را به چنگ بیاورد و کشتن آدم‌ها را شروع کند. آن‌ها برای چنین روزی لحظه‌شماری می‌کردند و لب‌هایشان را می‌لیسیدند.

ستون‌های تخت جمشید. بدن مرات مثل دمش کبود بود و پر بود از جوش‌های بزرگ چرکی که دورشان کرم‌ها می‌لولیدند.



این جوش‌ها چشم‌های مرات بودند. مرات کوه بزرگی به دوش داشت که از آن به عنوان گرز استفاده می‌کرد.

۴. سحران دریارونده

هیولایی بود که در دریا زندگی می‌کرد و دو سر داشت، یکی جلو و یکی عقب. سر جلو سر ماری بود با دو چشم سحرکننده که طعمه‌اش را به راحتی جادو می‌کرد و سر عقب سر نهنگی بود با دندان‌های تیز



و برنده که مثل اهر برقی مرتب در حال چرخیدن بودند و هر چیزی حتی آب دریا را هم سر راه خود می‌بردند و نصف می‌کردند. چندان هیولای خفن دیگر هم بودند که بعدها با آن‌ها آشنا می‌شوید.

بهار عربی^۱

توی اتاق روی صندلی نشسته‌ام و به اخبار بهار عربی گوش می‌دهم. زنگ در به صدا درمی‌آید. ساعت هشت و پانزده دقیقه‌ی صبح است. از روی صندلی بلند می‌شوم و بیرون می‌روم. از راهرو که با موکتی شکلاتی فرش شده می‌گذرم، از پله‌های حیاط که سه‌تاست پایین می‌روم و از کنار باغچه‌ی عمه‌گیلاس و دریاچه‌ی مینیاتوری غلام‌ماهی می‌گذرم و می‌گویم: «فکر کنم خودش. درست سر ساعت

۱. زمان در داستانی که برایتان تعریف می‌کنم مثل ارز شناور است و حد و مرز خاصی ندارد. برای همین بهتر است به جای اینکه هی گیر بدهید و بگویید مگر بهار عربی و رایانه و تلفن همراه و... آن زمان وجود داشته و ذهن خودتان را خسته کنید بی‌خیالی طی کنید و داستان را بخوانید.

اومد. معلومه آدم وقت شناسیه.» و به طرف در آهنی کرم رنگ می‌روم و آن را باز می‌کنم. مردی بلندقد و چهارشانه پشت در ایستاده است. دستش را به طرفم دراز می‌کند و می‌گوید: «سلام. دیوسالارم. قبلاً با هم تلفنی صحبت کرده بودیم. برای مصاحبه اومدم.»

– بفرمایید. منتظر تون بودم.

با او دست می‌دهم. دستم توی دست بزرگ و پرمویش گم می‌شود. قیافه‌اش آشناست. تی‌شرت آبی چسبانی پوشیده که عضله‌های بازو و بدنش را خوب نشان می‌دهد. به جای ساک انگار یک اسب آبی بنفش روی دوشش انداخته است. در حیاط را می‌بندم و با هم راه می‌افتیم سمت اتاق. کنار هم مثل فیل و فنجانیم. می‌پرسم: «من شما رو قبلاً جایی ندیدم؟»

جا می‌خورد. تندی می‌گوید: «نه. نه. فکر نمی‌کنم. فکر نمی‌کنم. نه.» مثل الاغی که بارش افتاده باشد دستپاچه شده است.

دوباره می‌گوید: «نه. نه. ندیدی. مطمئنم ندیدی.» و لب‌های کلفتش کش می‌آیند و به سمت چشم‌ها بالا می‌روند. زورکی می‌خندد.

خبرنگار است. خبرنگار یکی از همین مجله‌های پر زرق و برق و رنگارنگ که تیراژ زیادی دارند. می‌گوید: «من دنبال سوژه‌های عجیب و غریبم. واسه همین اومدم سراغ تو. چون تو کلکسیون از سوژه‌های عجیب و غریبی.» و می‌خندد. خنده‌اش توی ذوق می‌زند. دهانش به شکل عجیبی بزرگ است و دندان‌های تیزی دارد.

غلام‌ماهی با این مصاحبه موافق نبود و با اینکه او را ندیده بود می‌گفت: «با این یارو... حا... حا... حال نمی‌کنم. یه جورایی م... م... مشکوک می‌زنه.»

غلام‌ماهی اصولاً با هیچ‌چیز موافق نیست و فاز منفی می‌دهد. به

همه‌چیز و همه کس شک دارد.

خبرنگار می‌پرسد: «آماده‌ای خوش تیپ؟»

با اینکه به قول خودش اولین بار است مرا می‌بیند، اما خودمانی با من صحبت می‌کند. خوشم نمی‌آید. از آن دسته آدم‌هایی است که خیلی زود با آدم پسر خاله می‌شوند. دوباره می‌پرسد: «چی شد خوش تیپ؟ آماده‌ای؟»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم و روی صندلی می‌نشینم. او هم خودش را روی صندلی می‌اندازد. ناله‌ی صندلی بلند می‌شود. صورتش چهارگوش و دماغش پهن و شکسته است. قیافه‌ی خشنش بیشتر به بوکسورها شبیه است تا خبرنگارها. چشم‌های گرد و زردش مثل چشم‌های قورباغه از حلقه بیرون زده‌اند. موهایش را از پشت دم اسبی بافته. از توی کیفش خودکار و دفتر یادداشت و ضبط صوتی یغور و سیاه درمی‌آورد و روی میز می‌گذارد. ضبط صوتش هم مثل ساکش عجیب و غریب و خرکی است. فکر کنم از نسل اولین ضبط صوت‌هایی است که اختراع شده. نمی‌دانم چرا، ولی احساس می‌کنم ساک و ضبطش بیشتر از آنکه ساک و ضبط باشند دوتا هیولا هستند که خودشان را به این شکل درآورده‌اند. دیوسالار انگشت باریک و درازش را که ناخن‌های بلند و تیزی دارد روی دکمه‌ی ضبط فشار می‌دهد و همان‌طور نکه می‌دارد. رادیو اخبار اقتصادی پخش می‌کند و نرخ ارزها را که روز به روز و ساعت به ساعت بالا می‌روند اعلام می‌کند. دیوسالار به رادیو اشاره می‌کند و می‌گوید: «می‌شه اووون رو خفه‌اش کنی؟»

لحنش اصلاً مؤدبانه نیست. به کلمه‌ی او حساس است و آن را مثل زوزه‌ی گرگ می‌کشد.

بلند می‌شوم و رادیو را خاموش می‌کنم و دوباره سر جایم می‌نشینم.

بوی تخم مرغ های رنگی، بوی دو فیلم با یه بلیت سینما شهلا و هزارتا بوی خوب دیگه، اما وقتی دنیا اومدم، اصلاً با اون روز حال نکردم.»
- واسه چی؟ عید که خیلی باحاله.

- چون باید سخت ترین تصمیم زندگیم رو می گرفتم.
خبرنگار با چشم های ورقلمبیده اش زل می زند به من. زیر چشم هایش کبود است. سرم را پایین می اندازم و به رومیزی ترمه نگاه می کنم.
- باید تصمیم می گرفتم رو به بالا زندگی کنم یا رو به پایین.
- منظور ت رو نمی فهمم. یعنی چی رو به بالا، رو به پایین؟ یه جور ی حرف بزن ما هم سر در بیاریم.

- راستش رو بخوای من از وسط زندگی دنیا اومده بودم. البته ابراهیم که چهار سالی از من بزرگ تره و خیلی آدم واقع بینیه و همه چیز رو اون جور ی که هست می بینه، نه اون طوری که باید باشه، هر وقت من این حرف رو می زنم می گه: «چرند نگو. تو هم مثل همه ی ما دنیا اومدی و هیچ فرقی با ما نداری، جز اینکه بیش از حد خل و چل و خیال بافی!» البته این نظر اونه و من این طور فکر نمی کنم. من فکر می کنم از وسط زندگی دنیا اومدم. یعنی پنجاه سالی از عمرم گذشته بود که دنیا اومدم. به قول علی کرم دایی:

ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی

درست زمانی که همه خوشحال بودند و سال نو رو جشن می گرفتند من بلا تکلیف مونده بودم و نمی دونستم چی کار کنم. باید همون اول به دنیا اومدم مشکل ترین و سخت ترین تصمیم زندگیم رو می گرفتم. یا باید زندگیم رو به طرف پایین ادامه می دادم، یعنی از پنجاه سالگی

خبرنگار می گوید: «شروع می کنیم.» و انگشتش را از روی دکمه ی پهن و بزرگ ضبط برمی دارد. ضبط با تق بلندی شروع به کار می کند و حلقه های نوار جیر و جیر می چرخند.

- قبل از هر چیز بگو در چه سالی و کجا به دنیا اومدی؟
خنده ام می گیرد. اولین بار است که خبرنگاری با من مصاحبه می کند. بعد هول می شوم و دست و پایم را گم می کنم و دستپاچه می گویم: «روز اول دروازه غار، سال ۱۳۳۶، تو میدون فروردین تهرون، درست وقتی داشتند توپ سال نو رو درمی کردند دنیا اومدم.»
از سوتی ای که داده ام خنده ام می گیرد و تندی می گویم: «نه. نه. ببخشید. منظورم اینه که روز اول فروردین سال ۱۳۳۶ تو محله ی دروازه غار دنیا اومدم.»

جواب اولین سؤال را که می دهم راحت می شوم. دیگر نه خنده ام می گیرد، نه حتی یک ذره هول می شوم. انگار نه انگار که خبرنگاری کنارم نشسته است. با اعتماد به نفس صحبت می کنم و آسمان ریسمان به هم می بافم.

خبرنگار می پرسد: «حتماً خیلی خوش به حالت شده اول فروردین دنیا اومدی. چون من درست نمی گم؟»

کفری می شوم. با این طرز صحبت کردن اصلاً حال نمی کنم. به جای جواب با اخم نگاهش می کنم تا همین اول کار حساب دستش بیاید، اما او پرروتر از این حرف هاست و اخم را با خنده ی پت و پهنی جواب می دهد و می پرسد: «نگفتی؟!»

از رو می روم و می گویم: «اون موقع نه، اما الان خوشحالم. چون روزی دنیا اومدم که همه جا پر بود از بوهای خوب، بوی عید، بوی خونه تکونی، بوی لباس های نو، بوی اسکناس های تانخورده ی لای قرآن،

- تصمیمی که هر آدم عاقلی جای من بود می گرفت. یه دو دوتا چهارتای ساده کردم و دیدم اگه بخوام زندگیم رو به طرف بالا ادامه بدم، فوق فوقش بتونم تا هشتادسالگی زندگی کنم، یعنی سی سال. هرچی هم بیرتر می شدم، زندگی برام سخت تر می شد. خودتون که بهتر می دونید، پیری مساویه با از کار افتادگی و ناتوانی و مریضی و هزار بدبختی دیگه. پس تصمیم گرفتم رو به پایین زندگی کنم، رو به کودکی. و همین کار رو هم کردم.

خبرنگار با آن دست پت و پهنش محکم می کوید پشتم. کله ام می خورد به میز. خبرنگار زوزه می کشد و می گوید: «آووو. دمت گرم خوش تیپ! دمت گرم! حال کردم. آفرین! من هم بودم همین کار رو می کردم.»

غلام ماهی صدایم می کند. می گویم: «ببخشید.» و از روی صندلی بلند می شوم. نفسم به سختی بالا می آید. لامصب چه دست سنگینی دارد! غلام ماهی پشت در اتاق ایستاده است. خبرنگار ضبط را خاموش می کند. می پرسم: «چیه؟»

- بیا می... می... میوه ها رو ببر.

به خبرنگار که سرک کشیده می گویم: «الان برمی گردم.»
ته مداد دماغی را توی دهانش کرده و خونسرد نگاه می کند. شانس ما را باش! به قول داداش اکبرم همه را مازاراتی زیر می کند، ما را ژیان ماهاری! مردیکه ی لندهور من را با کیسه بوکس اشتباه گرفته. معلوم نیست خبرنگار است یا قهرمان بوکس. خدا خودش به خیر کند. با غلام ماهی به آشپزخانه می رویم. صدای قرچ قرچ جویدن مداد را از توی آشپزخانه می شنوم و بعد صدای پیچ پیچ آرامی به گوشم می خورد، انگار خبرنگار دارد با کسی صحبت می کند.

ایده آمریکایی ها عجب آدم های تیز و بزرگ هستند.
هر فکر را روی هوا می قاپند. تا بگوییم ف، می بینن
تو خرد خرد نشتمانند و کتاب کویده و دوش و ریختن می خورند
و قلیان می کشند. نمونماش خود من، تا فهمیدن از وسط
زندگی به دنیا آمده ام فوری فیلمی ساختند و اسمش را
گذاشتند بنجامین باتن و در تمام دنیا نشان دارند. البته
این اولین باری نیست که آمریکایی ها از این کارها
می کنند و قبل از این هم گزینیه های ما را با پرووی
تمام از افسانه کش رفتند و به اسم گزینما به خورد
مردم دارند. اما کور خوانده اند. من از آن ها زرنگ تره.
چنان رودستی به شان بزنم که تفهمنند از کجا خورده اند.
حالا می بینید.

در فصل های بعد شما را با نمونه های دیگر از این
تیزبازی ها، البته این بار از نوع ایتالیایی ها، آشنا
می کنم تا بفهمید با چه دنیا بی در و پیکر و زردبازاری
سر و کار دارید!

به طرف کودکی می رفتم یا باید رو به بالا زندگی می کردم، یعنی به طرف پیری و مرگ. من بدون اینکه خودم بخوام نصف عمرم پریده بود، در حالی که تازه به دنیا اومده بودم و این اصلاً انصاف نبود. خبرنگار ته مدادش را توی سوراخ گشاد دماغش می کند و می چرخاند. - بالاخره چه تصمیمی گرفتی؟ چی کار کردی؟ پایین یا بالا؟

نایب آویزون

آقام آهسته می گوید: «تو اولین.»^۱ و اعظم را بغل می کند و از نردبان چوبی بالا می رود. پشت سرش اکبر و اکرم بالا می روند و بعد نوبت مادرم است. ابراهیم را پشتش بسته. آخر از همه من بالا می روم. نردبان پانزده پله دارد. پله ی چهارم از پایین لق است و امروز و فرداست که بشکند. مش محمود بالای پشت بام منتظرمان است. فانوس کم جانی دستش است. نور فانوس مثل خروسی که از زنش آنفولانزای مرغی گرفته باشد نفس های آخر را می کشد و پت پت می کند.

مش محمود، پسر علی حسین عمو، برادر بزرگ آقام است. علی حسین عمو

را انداخته‌اند زندان. گفته‌اند توده‌ای است، اما بیچاره روحش هم از این موضوع خبر ندارد. به آقام هم همین تهمت را زده‌اند. برای همین امنیه‌ها و آدم‌های ارباب دنبالش هستند. اگر او را بگیرند، کارش تمام است و مثل علی حسین عمو باید پشت میله‌های زندان آب‌خنک بخورد. نمی‌دانم چرا هر وقت به زندان فکر می‌کنم یاد گورخر می‌افتم و هر وقت به گورخر فکر می‌کنم یاد پیژامه‌ی راه‌راه آقام!

تمام این‌ها زیر سر نایب‌علی مردان نامرد است. تمام این نقشه‌ها را او کشیده. می‌خواهد این جورری از دهاتی‌ها زهرچشم بگیرد. دهاتی‌ها اول جا خوردند و ماست‌ها را کیسه کردند و چند ماهی از ترس دست‌به‌عصا راه رفتند، اما بعد که علی حسین عمو آزاد شد و آب‌ها از آسیاب افتاد، مثل خروس جنگی دوباره به جانش افتادند. توده‌ای‌ها کمونیست هستند و خدا را قبول ندارند، اما پدر و عمویم هر دو حافظ قرآنند و وقت و بی‌وقت به اهالی ده و به‌خصوص بچه‌ها قرآن یاد می‌دهند. نمازشان را هم اول وقت می‌خوانند. این را حتی سیدآقارضا، آخوند ده، هم می‌داند. خیلی وقت‌ها که سیدآقارضا نمی‌تواند برای نماز بیاید مسجد پدر یا عمویم پیش‌نماز می‌شوند. برای همین سرکار غضنفری نمی‌تواند به این بهانه زیاد عمو را در بازداشتگاه نگه دارد و مجبور است زودتر او را به اراک بفرستد. آنجا هم کمی او را مش و مال می‌دهند و بعد از چند ماه آزادش می‌کنند. عمویم سه پسر دارد که هر کدام یلی هستند، مش محمود، توکل و حشمت.

مش محمود آهسته می‌گوید: «گلین»^۱ و دولادولا جلو می‌رود.



عمه گیلان

جلد دوم

نویسنده: محمدرضا شمس

تصویرگر: غزاله بیگدلو





نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، چرا که: نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب راحت‌تر می‌شود. و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درختی قطع نمی‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر